



کتابخانه میرزا

کتابخانه

موریل مافروی موریل
ترجمه یاسین عبدی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

سرشناسه: موریل مافروی، Muriel maufroy

عنوان و نام پدیدآور: کیمیا دختر مولانا/ موریل مافروی/ ترجمه یاسین عبدی

مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۳۹۹

مشخصات ظاهری: ۲۲۸ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۵۹۰-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Rumi's daughter, 2005

یادداشت: کتاب حاضر از متن عربی با عنوان بنت مولانا مع ملحق قطایف من رباعیات

مولانا جلال‌الدین الرومی به فارسی برگردانده شده است.

عنوان دیگر: دختر مولانا

موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۳ ق. -- داستان / داستان‌های

انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

رده‌بندی کنگره: PZ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۵۲۳۹۵



کیمیا دختر مولانا

موریل مافروی	ترجمه یاسین عبدی
آماده‌سازی و تولید:	بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی	چاپ و صحافی: کهنمویی‌زاده
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۳۹۹، ۷۰۰ نسخه	

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.

هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴.

طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

www.parsehbook.com / info@parsehbook.com

@ketabeparseh

فروشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، روبروی دوراهی یوسف‌آباد، پلاک ۱۹۴۱

تلفن: ۸۸۹۱۸۹۴



موریل مافروی

این نویسنده فرانسوی، دانش‌آموختهٔ زبان و ادبیات فارسی در مؤسسهٔ مطالعات زبان‌های شرقی و آفریقایی است. او سال‌ها به عنوان خبرنگار با خبرگزاری جهانی بی‌بی‌سی همکاری داشته است. مافروی کتاب دیگری نیز دربارهٔ اندیشه‌ها و آثار مولانا جلال‌الدین با عنوان «تنفس حقیقت» به رشتهٔ تحریر درآورد. او در سال ۲۰۱۷ درگذشت.

گذرتاریخی

- به سال ۱۹۹۰م. فردریک بربروسا در سر راهش به فلسطین، مدتی را در قونیه و کوهستان‌های اطراف آن گذراند و سپس در جزیرهٔ سیسیل [صقلیه] ناپدید شد.
- به سال ۱۲۰۴م. مهاجمان در حملهٔ چهارم، اموال شهر قسطنطنیه را چپاول و تاراج کردند.
- به سال ۱۲۰۷م. مولانا جلال‌الدین در بلخ زاده شد.
- به سال ۱۲۲۵م. مولانا با همسر اولش، گوهرخاتون دختر سید شرف‌الدین ازدواج کرد.
- مولانا از گوهرخاتون صاحب دو فرزند به نام‌های سلطان‌ولد و علاء‌الدین شد.
- مولانا پس از درگذشت گوهرخاتون با کزّاخاتون ازدواج کرد و صاحب پسری به نام علیم و دختری به نام ملک‌خاتون شد.
- به سال ۱۲۲۹م. خانوادهٔ مولانا در قونیه سکنا گزیدند.
- به سال ۱۲۴۳م. سلجوقیان در منطقهٔ کوسه‌داغ [از نواحی نزدیک به ارزنجان] از مغولان شکست خوردند.
- به سال ۱۲۴۴م. شمس تبریزی به قونیه رفت.

- به سال ۱۲۴۶ م. دوران غیبت اولیه شمس تبریزی روی داد.
- به سال ۱۲۴۸ م. شمس تبریزی برای همیشه ناپدید شد.

پارهٔ یکم

رفته‌رفته شیب راه بیشتر و کوهپایه‌ها نمایان‌تر و در همان حال نیز فراوانی و تراکم درختان جنگل کمتر می‌شد. بر سر راهش بوته‌های گونی بود که خارهای آن به قفطانش^۱ می‌چسبید. چوب و هیزم‌های خشکی را که جمع کرده و در طول راه روی سرش نهاده بود زمین گذاشت و نفسی تازه کرد. چه بسا بهتر آن بود که موقع رسیدن به دوراهی منتظر آشیل می‌ماند. حسی به او می‌گفت که راه باریک‌تر را در پیش گیرد، اما سردرگم بود و نمی‌دانست آیا آشیل نیز از همین راه خواهد آمد یا اینکه از راه دیگر می‌رود؟

دوباره به میان جنگل و انبوه درختان بازگشت و پس از کمی راه رفتن به تپه‌ای بلند رسید. روی تپه ایستاد و همچون عقابی بلندپرواز انبوه درختان و جنگل نزدیک روستا را می‌نگریست که عاشقانه سر بر آستان راز و نیاز هم گذارده بودند.

در جایی بسیار بلند قرار داشت و از آنجا می‌توانست انبوه رشته‌کوه‌های

۱. نوعی لباس گشاد و بلند که جلو آن باز است، طرفین آن با کمر بند به هم بسته می‌شود و از حریر و پنبه درست شده و روی جبه می‌پوشند. - م.

به رنگ ارغوانی را تماشا کند که در دوردست‌ها از کران تا کرانه کشیده شده بودند. ابرهای تکه‌پاره سفیدرنگ به آرامی در حال گذشتن از فراز کوه‌ها بودند. در جای خود ایستاد و به دقت گوش داد تا شاید صدای پای آشیل را بشنود. پرندۀ نشسته روی درخت صنوبر آوازه‌خوان بال‌هایش را بر هم زد و پرواز کرد. هوای نسبتاً گرم صبحگاهی، صدای حشرات را درآورده بود. نه صدای شکسته‌شدن شاخه‌های درختان و نه تکان خوردن برگ‌های خشکیده شده آن‌ها، هیچ‌یک نوید نزدیک شدن خواهرش را نمی‌داد. با خودش گفت:

- آیا در انتظار آشیل ماندن کار عاقلانه‌ای است؟ یا اینکه نباید منتظرش بماند؟!

چند روز پیش، مادرش با حالتی نیمه‌جدی و نیمه‌خنده (و شوخی) به وی گفته بود:

- هفت ساعت شده و باید کم‌کم عاقل شوی و رفتار عاقلانه‌ای داشته باشی! کیمیا به خوبی می‌دانست که منظور مادرش همان حالت‌های «خلسه‌گونه» اوست که در آن‌ها زمان و مکان دیگر برایش معنا و مفهومی ندارد. پیش‌تر چندبار این حالت‌ها را تجربه کرده بود. او همچنان که نمی‌توانست چنین حالت‌هایی را پیش‌بینی کند، نمی‌دانست بر او نیز چه می‌گذرد، پس چگونه مادرش از وی می‌خواست که عاقل باشد یا رفتار عاقلانه‌ای داشته باشد؟ کیمیا نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را از هم باز کرد و از نوازش نسیم خُنک کوهستان روی صورتش لذت می‌برد. به آرامی به طرف صخره نسبتاً بزرگی رفت که در لبه تپه قرار داشت، روی آن نشست و بسیار خرسند و شادمان از تنهایی‌اش بود. ناگهان دوباره در آن حالت تنهایی و سکوت، همان نیروی شگفت‌آور او را در چنبره خود گرفت. اطرافش آشکارگی و پویایی بیشتری یافته بود و بوته‌ها، صخره‌ها و تکه‌پاره ابرهای همگی پویاتر شده و واقعی‌تر به نظر می‌آمدند، درحالی‌که آن نیروی شگفت‌انگاز در همه

رگ‌ها و وجودش جاری بود، او را به سکوتی ژرف فرو برده بود. چشم‌هایش را بست و همچون همیشه خود را به این تجربهٔ شگرف و سترگ سپرد. نوایی مخملی گوش‌اش را نوازش می‌کرد و خودش را غرق و غوطه‌ور در احساس شادی روشنی می‌دید. اما ناگهان شنید که کسی نام وی را صدا می‌زند، صدایی که نخست آهسته و آرام بود و سپس بلند و آشکارتر شد. دوباره صدای حشرات و طنین خش‌خش برگ درختان را که نسیم آن‌ها را به حرکت واداشته بود شنید. روشنی صخره‌ها، بوته‌ها و ابرها از میان رفت. در آن هنگام ناگهان خواهرش آشیل از سر پیچ راه پدیدار شد، درحالی‌که توده‌ای از چوب و هیزم خشک روی سرش داشت. آشیل با صدایی بلند و خشمناک گفت:

- کیمیا، چرا هرچه صدایت زدم، جواب ندادی؟!

چشمان آشیل نیز در سیاهی، به‌سان چشمان کیمیا بود، اما اکنون برافروخته و پرخشم بود.

- می‌دانم، حتماً باز هم نشنیدی و نمی‌دانی که چه روی داده است. تو هیچ‌گاه نمی‌دانی که چه روی داده است.

کیمیا دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند فریاد بزند، بله، بله! چرا که او در چنین حالت‌های خلسه‌گونه‌ای هیچ‌گاه نمی‌دانست که چه روی داده است. همهٔ آنچه که او می‌دانست نوعی احساس غمناکی یا شاید حزن توأم با شادمانی بود. اما آیا این سخنان عاقلانه بود و کسی آن را از او می‌پذیرفت؟! کیمیا دختری رازدار [و درون‌گرا] بود و از همین‌رو دربارهٔ احساسات و خیال‌پردازی‌های خودش با هیچ‌کسی حرف نمی‌زد و همواره آن‌ها را در ذهن و ضمیر خودش نگه می‌داشت. [از همین‌رو] خیلی آرام و با صدای آهسته گفت:

- عصبانی نشو. تقصیر من نیست.

آشیل فریاد زد:

- پس تقصیر کیست؟

کیمیا پاسخی نداد و ساکت و بی صدا دسته‌هیزم‌های خشک را برداشت
و همراه خواهرش به سمت روستا بازگشتند.
این ماجرا به سال ۱۲۳۹ م. اتفاق افتاد.

پارهٔ دوم

اُدکیا بر روی پشت بام در حال جمع کردن لباس هایی بود که امروز صبح زود به منظور خشک شدن روی بند پهن کرده بود. اوزنی درشت هیکل و در عنفوان سی سالگی با ابروانی کمانی و صورتی زیبا و دلربا بود. هر چند پوست صورتش در اثر کار و فعالیت در بیرون از منزل، آفتاب سوخته و چروکیده شده بود، اما هنوز کماکان طراوت و زیبایی روزهای جوانی را داشت. سه فرزند داشت و به خاطر داشتن آن ها بسیار شادمان بود و احساس بهروزی می کرد. هنوز هم غم و اندوه از دست دادن چند بچه اش که در عنفوان خردسالی و کودکی در گذشته بودند او را آزرده و گریان می ساخت. یکی از آن ها که هنوز چند هفته ای از عمرش نگذشته بود، در اثر بیماری (تب) ناشناخته ای که در روستا آمده بود، درگذشت. یکی دیگر از پسرانش که ابراهیم نام داشت و کودکی نوپا بود، در صبح روزی که همهٔ اعضای خانواده منتظر بیدار شدن وی از خواب و بازیگوشی و شیرین کاری هایش بودند، ناگهان در رختخوابش درگذشته بود.

یادآوری این ها هیچ فایده ای برای او نداشت، چرا که نمی توانست شکایتی کند. اما سه بچه ای که برایش مانده بود، در صحت و سلامت کامل رفته رفته

در حال رشد و نمو بودند. طاهر، شانزده سال داشت و آشیل، دوازده ساله بود و کوچکترین آن‌ها کیمیا، به تازگی هفت سالش شده بود و بیش از دیگر بچه‌هایش نگران او بود. کیمیا، زیبایی منحصر به فردی داشت و هوش و استعدادش بسیار متفاوت از دو بچه دیگر او بود. طاهر و آشیل در بچگی می‌افتادند و گریه می‌کردند و غذایشان را می‌ریختند و خاک بازی می‌کردند و لباس‌هایشان را کثیف می‌کردند؛ مثل همه بچه‌های دیگر رفتار می‌کردند، اما کیمیا هیچ‌گاه مثل بچه‌های دیگر نبود. حتی وقتی هم که جایی از بدنش زخمی می‌شد، خیلی به ندرت گریه می‌کرد. گاه حالت‌های شگفتی برایش پیش می‌آمد، انگار که مُرده یا روح از بدنش خارج شده است. گاه طوری رفتار می‌کرد که انگار به نوا، صدا یا آوایی در دوردست‌ها گوش می‌سپارد و در آن حالت به چیزهایی که در اطراف او می‌گذشت هیچ توجهی نداشت. همه این‌ها باعث شده بود که همسالانش دوست نداشته باشند با او بازی کنند و او نیز علاقه‌ای به همبازی شدن با آن‌ها نداشته باشد و معمولاً اوقات خودش را در تنهایی و سکوت مختص به خودش بگذراند.

مسئله این نبود که ادکیا، دخترش را دوست نداشته باشد، بلکه او به گونه‌ای متفاوت از دیگر بچه‌هایش، وی را دوست داشت. کیمیا دختری زیبارو و جذاب با ابروانی کمانی و چشمانی درشت و قطرانی و صورتی بسیار نازک و برف‌گونه بود. شیوه راه رفتن مخصوصی داشت و همین زنان روستا را به این قناعت رسانده بود که در آینده، کیمیا به سان الگویا ملکه زیبایی یا زنی منحصر به فرد خواهد شد. اما هیچ‌گاه این‌ها سبب تسلی خاطر ادکیا نمی‌شد. همواره رویدادی برایش تداعی می‌شد که چند ماه پیش آن را مشاهده کرده بود. او، کیمیا را درون سوراخ تنه درختی در نزدیکی مزرعه سبزیجات کنار خانه‌شان یافته بود، در حالی که به شدت می‌گریست.

– کیمیا جان، دخترم چه شده است؟ چرا گریه می‌کنی؟

کیمیا سرش را بلند کرد و به مادرش خیره شد. عمق نگاه محزون وی چنان

بود که به شدت مادرش را نیز تحت تأثیر قرار داده و او را به گریستن واداشت.

- در جایی بودم که شادی و سرور بر آنجا سایه گسترانیده بود.

رنگ از روی اش پریده بود، هق هق کنان گفت:

- ناگهان همه چیز تمام شد.

اُدکیا او را در آغوش گرفت، آشکارا آشفتگی را در وجودش احساس

کرد. آن‌ها چند لحظه‌ای در فضایی که آکنده از بوی پوست درختان و خاک

باران خوردهٔ نخستین باران پاییزی بود، همان‌طور مات و مبهوت، ساکت

و بی‌تحرك ماندند.

از آن روز به بعد کیمیا وضعیت خاص تری پیدا کرده بود و آن‌قدر آن

حالت‌های خلسه‌گونه برایش تکرار می‌شد که دیگر حتی دوستانش نیز از

بازی کردن با وی امتناع می‌کردند، البته او نیز هیچ علاقه و اعتنایی به بازی کردن

با آن‌ها نداشت. بیشتر اوقات ساکت و بی‌صدا در گوشه‌ای می‌نشست و

دوستانش را می‌نگریست و همواره به پرسش‌های بی‌پاسخی می‌اندیشید

که در ذهن داشت:

- چرا زندگی می‌کنم؟ و پیش از آنکه زاده شوم، کجا بوده‌ام؟

گاهی نیز این پرسش‌ها را با مادرش مطرح می‌کرد که معمولاً او نیز

سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

- نمی‌دانم این دختر کوچولو، این پرسش‌ها را از کجا می‌آورد؟ و

دختر بچه‌ای به سن و سال تو را چه به این پرسش‌ها؟!

چیزی که همواره فکر و ذهن اُدکیا را به خودش مشغول می‌کرد، این بود

که کیمیا چگونه بزرگ خواهد شد؟ آیندهٔ او چگونه خواهد بود؟ از همین‌رو

همواره از خداوند می‌خواست که او را از چشم مردمان و نظر بازی‌های

روزگار مصون دارد و او را نیک‌فرجام کند.

کیمیا ذاتاً محزون یا غمگین نبود بلکه برعکس دختری بسیار پرشور و

سرزنده بود و مدام بالا و پایین می‌پرید، اما حتی نوع شادی و بازی کردن‌های

وی بسیار متفاوت از همسالانش و بلکه از دیگر بچه‌های اُدکیا بود. گاهی در ضمن پرداختن به کارها و امورات خانه زیر لب آوازهایی زمزمه می‌کرد که سرشار از شور و شادمانی بود. در چنین حالت‌هایی مادرش بسیار مشتاقانه به او گوش می‌داد و غرق خیال می‌شد، گاهی چنین تصور می‌کرد آوازهایی را که کیمیا می‌خواند قبلاً شنیده است. هر کاری می‌کرد، سر از کارهای کیمیا در نمی‌آورد و خیلی وقت‌ها با نوعی کلافگی و عصبانیت می‌گفت: - این دختر با این کارهایش مرا بیش از حد نگران می‌کند.

اما در عین حال نیز کاری از دست‌اش ساخته نبود چرا که کیمیا دختری بسیار خاص و منحصر به فرد بود. او دختر کوچولوی زیبا و دوست‌داشتنی پدر و مادرش بود.

گاهی وقت‌ها اُدکیا با لبخند می‌گفت:

- نمی‌دانم چه شد که این بچه خُل وضع سهم من شد؟!

گاهی هم با خودش می‌گفت:

- کیمیا به اینجا تعلق ندارد، انگار از جایی دیگر به اینجا آمده است. او به‌سان نهالی است که از جایی ناشناخته و دور به اینجا آورده شده است. خیلی نگران کیمیا بود و گهگاه با خودش می‌گفت:

- می‌ترسم بازی روزگار و دست تقدیر این دختر نازنین و دوست‌داشتنی را از من بگیرد!

فرخ به‌طور ویژه‌ای کیمیا را دوست داشت و برایش دوست‌داشتنی‌تر از دیگر بچه‌هایش بود اما هیچ‌گاه به این حقیقت اعتراف نمی‌کرد. شب‌ها پس از صرف شام، کیمیا سعی می‌کرد بیدار بماند و هر طور شده نخواهد و با پدرش بازی کند. فرخ نیز علی‌رغم همه خستگی‌ای که از کارهای روزمره داشت، سعی می‌کرد نخواست و زمان بیشتری را با کیمیا سپری کند. اما در نهایت کیمیا دست‌هایش را دور گردن پدرش حلقه می‌کرد و او نیز دختر دوست‌داشتنی‌اش را بغل می‌کرد و به رختخواب می‌بُرد، و کیمیا نیز